



ایستاده‌ام رو به باد، لب پرتگاه فراموشی. می‌خواهم باد مرا به پرتگاه
بیندازد ولی تمام شود خاطرات و باد آن‌ها را ببرد و منی تازه در من بدمد!
فراموشی بهترین درمان است، اما بعضی خاطرات گذشته چیزی نیستند که
با فراموش شدن از درونت پاک شوند... مثل یک دروغ کوچک... مثل یک
حرف یا نیش و کنایه. بعضی چیزها همیشه سایه‌اش با تو می‌ماند.
دستانم را باز کرده‌ام و هوای پریدن و مرگ دارم اما می‌دانم با مرگ
هم تمام نمی‌شود. بعضی وقت‌ها برای جبران خیلی دیر است حتی اگر
بخواهی به زندگی‌ات پایان دهی... آری حتی برای مردن هم خیلی دیر
است.

کاش این نسیم ملایم گردبادی شود و تمام گذشته‌ام را با خود ببرد،
اما این باد فقط کمی خاطرات را تکان می‌دهد و باز هم آن‌ها سر جایش
هستند. هرازگاهی بادی می‌وزد و از لابه‌لای افکارم بیرون می‌زند و من را
بیشتر از خودم بیزار می‌کند.

و من اینجا ایستاده‌ام و خدایی را صدا می‌زنم که روزی خیلی راحت در جیب فراموشی‌ام گذاشتمش. اکنون که آفت به جان و هستی و ریشه‌ام زده، یادم افتاده او را گذاشته بودم گوشه‌ای و حالا آمده حرف حساب می‌زند و من اینجا روبه‌روی این عظمت فریاد می‌زنم:
اگر تو خدایی می‌بخشی... و من مانند هر مخلوق پر از اشتباه به امید بخشایش تو به پیش خواهم رفت.

امروز را هر مردی دوست دارد، روزی که قرار است زنی وارد زندگی‌ام شود. حسابی شاد و شنگول هستم. مهسا از هر نظر همان دختری است که می‌خواهم. پزشک است و خانواده سرشناسی دارد. زیبا است و مانند زنان امروزی می‌گردد. دیگر چه می‌خواهم، خوشبختی همین است حتما... این‌که زنی داشته باشی و آرامش!

با هم می‌رویم سر کار و با هم برمی‌گردیم و یک نفر هم به خانه و زندگی‌امان می‌رسد. پدرش کارخانه‌دار معروفی است در زمینه محصولات بهداشتی و مهسا از او قول گرفته تا برای زدن کلینیک، سرمایه‌ی کافی در اختیارمان بگذارد.

بار دیگر جلوی آینه ریش پروفیسوری‌ام را مرتب می‌کنم. مهسا از این مدل ریش خوشش می‌آید. صدای زنگ تلفن را می‌شنوم، حوله را دور پایین تنه‌ام می‌پیچم و سمت گوشی می‌روم و خوشحال تلفن را برمی‌دارم.
— بگو حامد جان؟

— تموم نشد؟ پس کی می‌آی دنبال من؟

بلند می‌خندم.

— می‌آم، عجله نکن... بابا قراره داماد بشم‌ها.

— مرگ بگیر ی بابا، بدو بیا، تو این لباسا گرمم شد.

بدون جواب قطع می‌کنم. بشکن زنان و سرمست دنبال ادامه‌ی کارم می‌روم. حالا در سی و سه سالگی تصمیم دارم داماد بشوم و این بشر نمی‌گذارد. یک بار دیگر صدای زنگ تلفن بلند می‌شود. با لباس زیر از

اتاق بیرون می‌آیم و گوشی را برمی‌دارم... پاهایم را روی میز می‌اندازم و لم می‌دهم روی مبل. خوشحالی و سرزنده جواب می‌دهم.

— الو؟ سلام ماهرو خانوم. چه‌طوری مامان؟

مادرم با لهجه کم اما شیرین ترکی‌اش می‌خندد.

— دورت بگردم مادر خوشحالی.

بلند می‌خندم و بیشتر لم می‌دهم.

— می‌خوام برات عروس بیارم مثل ماه، چرا نخندم؟

صدای خوشحالش بلند می‌شود و ترکی حرف می‌زند.

— تو رو خدا مادر؟! الان به من می‌گی؟

باز هم سرخوش می‌خندم.

— آره دروغم چیه؟ والا یهویی شد، بخت پسرت می‌خنده بالاخره...

فقط مامان هر موقع گفتم، باید بیاین برای خواستگاری.

صدای گریه‌اش را از توی گوشی می‌شنوم.

— خوشحالم کردی مادر... قربونت... غصه‌م تمومه... به حق پنج‌تن

خوشبخت بشی مادر! کیوان داداشت سی سالشه سه تا بچه داره اون وقت

تو!

بلند می‌خندم.

— نوه هم برات می‌آرم... نترس از کیوان عقب نمی‌مونم.

میان خنده و شادی و دعای خیر مادر تلفن را قطع می‌کنم و دوباره به

اتاق می‌روم. کت و شلوار نوی خوش‌دوختم را می‌پوشم و قدم بر می‌دارم

سمت سرنوشت و زندگی جدیدم!

از این‌که مهسا پیشنهاد ازدواجم را قبول کرده است سر از پا

نمی‌شناسم. با خوشحالی دنبال حامد می‌روم، گل و شیرینی می‌خریم و

میان خنده و قهقهه می‌رویم برای جلسه معرفی. پدر و مادرم هم جلسه

بعد می‌آیند. جلوی آپارتمان شیکی در یکی از بهترین محله‌های تهران،

گل و شیرینی به دست وارد خانه لوکس و بزرگ جناب آقای رفعت

می شوم. مادرش گل و شیرینی را از دستم می گیرد، در همان حال چشمم به مهسا می افتد. در لباسی صورتی رنگ و بسیار زیبا و با لبی خندان سلام می کند. مادرش هم کت و شلوار پوشیده و انگار که جایی دعوت باشد به خودش رسیده است. امروز اجازه گرفته ام با دوستم حامد صرفاً جهت آشنایی بیایم و قبول کرده اند.

بعد از کلی تعارف رد و بدل کردن، بالاخره می نشینیم و از ما پذیرایی می شود. دستانم عرق کرده است و هیجان دارم. نگاهی به اطراف خانه فوق لوکسشان می اندازم و بیشتر دستپاچه می شوم. خانه ای که باید بالای سیصد و پنجاه متر باشد. حال و پذیرایی بسیار بزرگ و شیک دارد. همه چیز در این خانه اعیانی است، خانه ای که در آن سه نفر بیشتر زندگی نمی کنند. مهسا و پدر و مادرش و فوق فوقش روزها چند خدمتکار. این مدل زندگی را به شدت می پسندم، هر چند خودم خیلی ساده زندگی می کنم، اما در این خانه حتی می توان محو گلدان طلای بسیار زیبای روی میز شد. اهالی اینجا حوصله اشان سر نمی رود.

صدای گذاشتن بشقاب روی میز عسلی جلوی پایم، من را از گشت و گذار در خانه باز می دارد. نگاهم را می دهم به اطراف و چشمم روی پری رؤیایی روبه رویم ثابت می ماند.

مهسا با ژست خاصی روبه رویم نشسته است. مدام چشم در چشمش می شوم و از دیدن زیبایی اش عرق می ریزم. لبم را تر می کنم و سرم را می اندازم پایین. پدرش پیپ را از دهانش فاصله می دهد.

— خب جناب تاج بخش جلسه معارفه ی شماس، بفرمایین خیلی ساکتین.

گلویم را با تک سرفه ای صاف می کنم. زیر چشمی نگاهی به مهسا می اندازم و بعد رو می کنم به پدرش و می گویم:

— بله... عرضم به حضورتون که... ابتدا تشکر می کنم از این که این فرصتو بهم دادین. باعث افتخاره. بنده پزشک هستم البته عمومی، اما قراره

برای تخصص بخونم اگه خدا بخواد. پدر و مادرم تبریز هستن و من از زمان دانشجویی اینجا زندگی می‌کنم. والا دیگه نمی‌دونم چی بگم! هوشنگ رفعت در حال آنالیزم است، قلبم در دهانم می‌کوبد انگار! — یعنی کلا شما هم شهرستان زندگی می‌کنید؟

دچار استرس غریبی شده‌ام!

— خیر، ما هم قبلا تهران بودیم اما بنا به دلایل شخصی پدرم، ایشون مجبور شدن چند سال پیش دوباره به شهرشون یعنی تبریز برگردن؛ اما من همین جا زندگی می‌کنم.

— چرا تا حالا ازدواج نکردی پسر جان؟

عجب سؤالات کلیدی‌ای می‌پرسد این جناب رفعت! با انگشت شستم کمی روی عرق پیشانی‌ام می‌کشم و نفس را بیرون می‌دهم.

— خب پیش نیومد، درس و دانشگاه و البته تا قبل دیدن خانم رفعت شخص خاصی رو برازنده پیدا نکردم.

صدای شکستن چیزی از آشپزخانه می‌آید. مادر مهسا با ببخشیدی سمت آشپزخانه می‌رود. آقای رفعت ظاهرا از جوابم راضی است که باز رشته کلام را به دست می‌گیرد.

— مهسا در مورد شما با من صحبت کرده، اما خب من این جلسه رو گذاشتم تا اگه تعریف‌های مهسا واقعیت داشت با خانواده تشریف بیارین. این جلسه رو خواستگاری تلقی نکن جوون... همه چی باید رو اصولش پیش بره.

دستانم را در هم فرو می‌کنم و نفس عمیقی می‌کشم.

— بله بله... کاملاً متوجه هستم و واقعا ممنونم که فرصت آشنایی دادین.

انشالله با پدر و مادر خدمت می‌رسیم.

مادر مهسا که حالا دوباره به جمعمان آمده بود، با دودلی نگاهم می‌کند.

— شما از لحاظ مالی تأمین هستین؟ همین‌طور که می‌بینین مهسا در

رفاه بزرگ شده و طاقت سختی نداره.